



دستت رو محکم گرفتم،
تو خیابونی که نیست!

مریم بابایی زاده
 دانشجوی کارشناسی ارشد
 معماری دانشگاه تهران
m2babaiezade@gmail.com





روی لینک ضربه بزنید.

plink.ir/TVeNq

این متن را با صدای نگارنده بشنوید!

روایتی از نساختنِ خاطره

همه‌ی فامیل از هر نسلی که بودند، آبی‌بی صدایش می‌کردند. علتش را اما کسی نمی‌دانست. آبی‌بی یعنی مادر بزرگ، اما او برای این فامیل همه کس بود، الا همین یکی. هر طور حساب می‌کردی فرزندی یا نوه‌ای در این جمع نداشت اما فقط خودش بود که آبی‌بی ما بود. همیشه فکر می‌کنم کاش فیلمنامه‌نویسی یک روز اتفاقی هم که شده از جلوی خانه‌اش رد شده بود و فیلمش را می‌ساخت. شک ندارم شخصیت بهتری بود از آن همه تیپ تکراری که در فیلم‌ها دیده‌ایم.

یک بار شنیدم خودش خواسته به این نام صدایش کنیم. آبی‌بی از هر نظر فرق داشت؛ خوب به خودش می‌رسید، خوب خرج می‌کرد. زیاد سفر می‌رفت، معمولاً تنها و گاهی به اصرار ما قبول می‌کرد تا یکی دو نفرمان همراهش شویم. زیاد می‌دانست، زیاد می‌خواند، هم کتاب و هم آواز. همه می‌دانستیم بیشتر دوست دارد که تنها باشد اما کمتر می‌شد در خانه‌اش را بزنی و چند نفر از فامیل را آن‌جا نبینی. برای خودش بود که سر می‌زدند. برای آن‌که دلشان باز شود، خاطره‌ای بگویند و بشنوند و گاهی، نه بهتر است بگویم اغلب، لیچاری از آبی‌بی نصیبشان شود، خواستنی‌تر از هر محبتی!

تشخیص همه‌شان یکی بود. پزشکان و دستگاه‌ها شتابان هم را تصدیق می‌کردند. بیماری در مراحل اولیه بود و اولین علامت‌ها داشت خودش را به رخ می‌کشید. البته می‌گفتند این شروع بیماری نیست؛ بیست سال قبل نقطه‌ی آغاز بوده و این اعلان جنگ. به اصرار ما قبول کرده بود که «خودش را دست دکترها بدهد» - کاش بتوانید این جمله را با لحن خودش بخوانید. اما دیگر به اصرارهای بعدیمان هیچ روی خوش نشان نداد. آبی‌بی برگشت به روزهای عادی. بی‌اعتنا به هر تغییری که حالا دیگر دلیلش را می‌دانست؛ فراموشی‌هایی که اول از همه خودش را در پاک شدن مسائل به ظاهر بی‌اهمیت نشان داد. مثل همان شب یلدایی که پادش نبود به رسم هر سال قرار است میزبانمان باشد یا آن روز که بعد از خرید پادش نمی‌آمد خانه‌اش کدام طبقه است و چند باری به اشتباه و تقلا، کلید در قفل خانه‌ی همسایه‌ها انداخته بود.

زمان زیادی نیاز نبود که آن مسائل به ظاهر بی‌اهمیت به فراموشی‌هایی عمیق‌تر تبدیل شود. نزدیک غروب زنگ خانه‌اش را می‌زدی، نامت را می‌گفتی، منتظر تا با اشتیاق همیشه در را برایت باز کند و با اولین صدای قدمت روی پله، شروع کند به قربان صدقه؛ اما این بار تو را نمی‌شناخت، کمی معطل می‌کرد و اغلب هم آخر در به رویت باز نمی‌شد. گاهی هم اگر بخت یار بود و می‌شد که خان اول را به سلامت گذرانند، در مقصد چشمانی را مقابلت می‌دید که خبر می‌داد از غریبه بودن. ما به این مرحله می‌گفتیم «شلیک آبی‌بی». کسی که هدف این شلیک بود، خوب می‌دانست که دیگر شانس برای بازگشت دوباره به بازی نخواهد داشت. انگار که همه جان‌هایت را با هم گرفته باشند. این همان‌جا بود که فهمیدیم آبی‌بی شروع کرده به «نه» ساختن.

امروز تهران برایم غریبانه یادآور آن سال‌های آبی‌بی‌ست. روزهایی که خاطره‌ها، یک به یک «نه» می‌شوند و ما می‌شویم مردمان نساختن. همان‌ها که سال‌هاست به صدای «شلیک تهران» عادت کرده‌ایم. صدایی که گاه بلند است و گاه در میانه‌ی راه دستی‌گلویش را می‌فشارد تا به گوش کسی نرسد، یا لااقل دیرتر برسد. وقتی که کار از کار گذشته و حتی پیکر بی‌جان خاطره هم از شهر محو شده باشد.

حافظه‌ی تهران را خاطرات مردمانی پر کرده است که آن را زیسته‌اند. حافظه‌ی تاریخی‌اش انباشت حافظه‌ی جمعی ماست در محور زمان و بر بستر فضا^۱. همین است که می‌توان وجب به وجب شهر را از «مکان‌های حافظه»^۲ دانست و نگه‌داشت هر خاطره‌ی عزیزی را ستود.

تهرانی که جدیدش می‌خوانیم، با طهران قدیم غریبانه غریبه است. همان که حالا در آیینی چشمان ما خودش را می‌بیند، اما نمی‌شناسد. شهری که حافظه‌اش را از دست دهد، بیشتر از شهری می‌میرد که جنگ با خاکش یکسان کرده باشد. صاحبخانه‌ای که فراموشی دارد میهمان را نمی‌نشانند پای خاطره‌گویی. بنایی که نیست، میدانی که نیست، خیابانی که نیست، پای میهمان را که نه اما دلش را از هر بند تعلقی می‌ژرد. تهران نه چندان پیر ما عجولانه مشغول «نه» ساختن است.

پایان



^۱ ترانه‌ی فیلم سینمایی نفس، شعر از آرش محرابی

^۲ انسان‌شناسی شهری، ناصر فکوهی

^۳ Places of Memory

تصویر: در سوگ عمارت خیابان سنایی، طرحی از علی مختاری

آبی‌بی اما فقط پاک نمی‌کرد. گاهی آدم‌های جدیدی می‌ساخت یا بهتر بگویم، برشان می‌گرداند. یک روز در را برایم باز کرد و من خوش بین به اثر مثبت داروهای جدید، پله‌ها را بالا رفتم. وارد خانه‌ی نقلیش شدم و دیدم مثل یک تازه عروسی دستپاچه - که میهمانی را برای بار اول میزبانی می‌کند- در آشپزخانه مشغول است، با هیجان و اضطراب. این من نبودم که میهمانش بودم، دوستی قدیمی بود که حدود پنجاه سال پیش، سن امروز من را داشت. همان وقت که آخرین تصویر از خودش را در ذهن آبی‌بی ثبت می‌کرد، کمی قبل از آن تصادف منحوس. آن روز چند ساعتی را با هم بودیم، از ته دل خندیدیم، آبی‌بی مدام از خاطره‌هایمان می‌گفت، با ذوق و شوق و جزئیات کامل. من فقط تاییدشان می‌کردم و تاکید که بسیار دوستش دارم و چقدر در همه‌ی این سال‌ها دلتنگش بوده‌ام. آبی‌بی دوست داشت عصر را برویم لاله‌زار یک فیلم خوب ببینیم، اما خوب شد که زیاد اصرار نکرد.

دیگر می‌دانستیم آبی‌بی در خانه تنها نیست. شوهرش برگشته بود. بچه‌هایش دوباره در اتاق‌های همین خانه بودند، نه فرستگ‌ها آن طرف دنیا. آبی‌بی هم خوشحال بود و جوان. انگار از همان بیست سال قبلی که دکتر می‌گفت، چشم انتظار همین روز بوده؛ روزی که خاطره‌ها و آدم‌های عزیزش را دوباره بسازد. من هنوز هم گاهی فکر می‌کنم دستگاه‌ها اشتباه کرده بودند. آبی‌بی مشکلی نداشت. فقط می‌خواست آخرین فرصت‌ها را به «نه» ساختن بگذراند. نساختن نبودن‌ها و نداشتن‌ها.

هدف‌های آبی‌بی متغیر بود؛ همان یک‌ها را می‌گویم که در ذهنش صفر می‌شد. او گاهی یک خاطره را «نه» می‌ساخت، گاه یک نفر را، گاه یک قرار همیشگی را و گاه گلدان‌های اتاق جنوبی را که توقعشان از او فقط هفته‌ای یک بار آب بود و آواز. با این حال بعضی‌ها مان از رو نرفتیم. باز هم مدام سر می‌زدیم و امید داشتیم آبی‌بی خودمان را ببینیم؛ اما این خانه هرگز مثل قبل نشد. خیلی‌ها نمی‌آمدند چون دیگر خاطراتشان این‌جا نبود؛ پاک شده بود از ذهن صاحب‌خانه. تعلقی که داشتند حالا دیگر نبود.